

دانلود رمان دُر

دانلود رمان های مریم پیروند

رمان عاشقانه ، اجتماعی ، خانوادگی ، درام

"بنام خدا"

رمان دُر

باید کسی باشد ،

که به خواب هایت سرک بکشد ...!

جای فصلها را عوض کند ...

ستارهها را بچیند روی بالشتت !

دردهایت را بتکاند ...

ترسهایت را فراری دهد ...

دست به موهایت بکشد ،

و آرام در آغوش بگیردت و بگوید :

آرام بخواب ...
بیدار که شدی ،
من اینجا هستم ... !

"عادل_داتیسسم"

مامان با گریه به طرفم اومد و دستمال کاغذی رو زیر بینیش
کشید و گفت:

– مگه نگفته راضی شده یه روز در هفته پناهو بیاریم پیش
خودمون؟ خب پس چرا بابات رفت بچه رو نداد بهش؟ گفت... گفت
پشیمون شده زیر قول و قرارش زده.

– بابا کجاست؟

مامان با بغض و گریه دستش رو تکون داد:

– زنگ زد، تو خیابون علاف مونده، می‌گه حالم خوب نیست حتی
بیاد خونه، بین این پسره چه بدبختی واسمون درآورده... میگم
دُرسا دوباره یه زنگ بزن بهش، باش حرف بزن، بین حرف
حسابش چیه، واسه چی داره هر روز یه جور دورمون می‌ده... بگو
مگه خودت قول ندادی، مرد باش رو حرف بمون دیگه.

– باشه مامان، زنگ می‌زنم تو برو یه چایی چیزی بخور، از نفس افتادی از بس گریه کردی... یه زنگ می‌زنم ببینم چی می‌گه، تا بابا نیومده می‌گم بره پناه رو ازش تحویل بگیره.

– الان بزن... الان... بابات هی گریه می‌کرد، رو نداره بیاد خونه، می‌گه من رفتم بچهره و بیارم اون بی‌شرف نداد بهش...

– می‌زنم، می‌زنم قربونت برم، تو برو یه چیزی بخور تا من باهات حرف بزنم.

نمی‌تونستم پیش مامان درست باهات حرف بزنم اونم با وجود چیزهایی که اون بهم می‌گفت و انتظاراتی که ازم داشت.

مامان که به طرف آشپزخونه رفت، بلند شدم و گوشیم رو برداشتم و در حین گرفتن شماره‌اش رفتم توی اتاق و در رو بستم.

بوق‌ها یکی یکی توی گوشم نشستند و کمی بعد صدای دورگه و زمختش که گفت:

– بله؟

– الو، الو اردوان...

– هوم؟ چیه؟

- بابام اومده بود اونجا؟

با مکت گفت:

- رفتن.

- پناه رو دادی بهش؟

- چرا باید بدم؟

- ما حرف زدیم با هم...

- حرف زدیم درست، مگه تو سر قولت موندی که من بمونم، برای

چی باید بچه رو بفرستم تو خونه‌ای که هیچ‌کس و نمی‌شناسه؟ حتی

اگه می‌خواستم بذارم بیاد، صدسال می‌دادم بابات بیارتش...

- منو که می‌شناسه، هوم؟ اینکه بابا یا مامانو نمی‌شناسه به لطف

توئه که نتونستن تو این یکسال نوه‌شونو ببینن.

دروغ می‌گه... پناه هم مامانو یادشه، هم بابامو...

این بچه تا چهارسالگی تو بغل مامان و بابام بزرگ شده، فقط

یکساله که اینجوری بیچاره‌مون کرده و نذاشته ببیننش...

- خب حالا که چی؟ من پشیمون شدم، نمی‌ذارم پناه بیاد اونجا.

به هول و ولا افتادم و خفه شدم گفتم:

– اردوان، اردوان، من که گفتم میام... پس دیگه دردت چیه، یه راه گذاشتی جلو پام می‌گی یا میای، یا نمی‌ذارم پناه رو ببینین... مگه چاره ی دیگه‌ای هم دارم؟

– دیروز گفتم بیا، نیومدی.

با صدای حرصی و پر از خشم گفت... اما آروم بود، هر چند آروم بودنش رو هم دیدم، مثل طوفان می‌مونه که بیهویی فوران می‌کنه.

مردمک‌هام رو توی حدقه چرخوندم و به بالا نگاه کردم...

اگه بخاطر مامان و بابا نبود، خودمو کوچیک نمی‌کردم تا این مرتیکه‌ی روانی اجازه بده، حداقل با این بهونه هفته‌ای یک روز پناه رو ببینیم.

– میام... دیروز نشد پیام، ولی حتما میام من بهت قول دادم، سر حرفم هستم.

– دیگه لازم نیست... از همون اول به راه نبود... فرصتت تموم شد، می‌خواستی بیای پای حرفت می‌موندی... یکسال نه، شیش ماه نه، تاکی می‌خواستی فکر کنی.

– تو هدفت فقط کوچیک کردنِ منه... می‌خواهی منو...

تماس قطع شد... هنگ و عصبی به صفحه نگاه کردم و دوباره شماره شو گرفتم.

صدای حرف زدن مامان هم می‌اومد که انگار داشت تلفنی با بابا حرف می‌زد و می‌گفت:

– فعلا دُرسا داره باهاش حرف می‌زنه، خدا کنه از خر شیطون بپاد پایین، من دیگه طاقت ندارم می‌خوام...

اردوان- چیه همش زنگ می‌زنی؟ اصلا چرا خودت نیومدی دنبال پناه، این چلغوزو فرستادی اینجا چه غلطی بکنه، من خیلی خوشم میاد ریختشو ببینم؟

منظورش فرهاد بود... هیچ وقت از فرهاد خوشش نمیاد، حتی قبل ترها هم این نفرت رو واضح نشون می‌داد...
با حرص پلک بستم و گفتم:

– بابا می‌خواست بپاد دنبال پناه، فرهاد هم اینجا بود، گفت می‌رسوتتش.

غرغر ریزی کرد و جایی رفت که سکوت عمیقی پس زمینه‌اش بود.
– یه لحظه وایسا...

پشت خط ایستادم و پرده‌ی پنجره‌ی اتاقم رو کنار زدم...

ببین منو وسط چه مخمصه‌ای انداخته که نه راه پس دارم نه راه
پیش...

نه می‌تونم از این موضوع بگذرم و چشم روی اشتیاقِ مامان و
بابام ببندم، نه می‌تونم با پیشنهادِ اردوان کنار بیام.
اصلا اینا هم به کنار، من به خواهر قول دادم تا جون دارم مراقب
دخترش باشم و لحظه به لحظه‌ی نبودش رو براش جبران کنم.
اگرم اون چند ماه به من اجازه داده بود تا پناه رو ببینم و گهگاهی
که خودش خونه نیست کنارش باشم، فقط به خاطر قولی بود که به
خواهرم دادم.

– پناه بابایی، خوابیدی دخترم؟

صدای ریز پناه رو که شنیدم قند توی دلم آب شد...
من که برای دیدنش توی این حال، وای به حال و روزِ مامان و بابام
که یک ساله از دیدنِ این موجودِ شیرین محروم بودن.
خدا لعنتت کنه اردوان... خدا لعنتت کنه چقدر ظالمی.

– واسه چی لعنت کنه، نمی‌ذارم بچه‌م بیاد اونجا.

ظاهرا ززمه‌م رو بلند گفتم و اون شنید... با حرص گفتم:

– بچه‌ت نیست، بچه‌ی خواهرِ منه که تو این یک سال مارو از
دیدنش محروم کردی.

- پناه بابا، خالهت پشت خطه می‌خوای حرف بزنی؟
بین چه بابا بابا هم می‌کنه... می‌خواد قدرتش رو به نمایش من
بذاره که بفهمم این مدت چه جوری نقشش رو بولد کرده.
خرخری از خنده کرد و برای حرص دادنم گفت:
- می‌گه نه... می‌بینی؟ شیش ماهه نذاشتم بی‌تت، واسه توام
جواب داده... دیگه یادش نیاد خاله کیه، خالهش کی بوده...
خنده‌ای کرد:
- تا همین یک ماه پیش هم می‌گفت خاله دُرسا چرا نیاد دیدنم،
ولی ظاهراً دیگه فراموش کرده.
- خیلی نامردی اردوان... تو نذاشتی ببینمش.
نفسی گرفت و ریز و تبار گفت:
- شیش ماه پیش هم پیشنهادم همین بود، یکساله پیشنهادم
همینه، اگه قبول می‌کردی هم مامانت اینا زودتر پناهو می‌دیدن،
هم تا الان بچه باهاشون عیاق شده بود.
با حرص غلیظتری گفت:
- قبول نکردی... یکساله داری دورم می‌دی... تو از اون دسته
آدمایی که باید لقمه رو بیچونن آماده بدن دستت... یه شرط بود

هم تو به سودت می‌رسیدی هم من... تازه اونورِ گود چشمِ مامان
باباتم روشن می‌کردی.

– من نامزد دارم اردوان... تو اینو می‌دونی.

– وقتی داری می‌گی می‌خواستم دیروز پیام...

"می‌خواستم رو با ادا و حرص گفتم" پس یعنی با وجودِ اونم
می‌خواستی شرطمو قبول کنی، این واسه منم مهم نیست...

نفسم رو محکم و با حرص بیرون دادم... اگه این راضیش می‌کنه
پس جهنم... حداقل می‌دونم امشب مامان بابا با چشم خیس
نمی‌خوابن.

کمی مکث کردم تا به اعصابم مسلط بشم، نفس عمیقی کشیدم و
گفتم:

– من فردا میام اردوان، سر قولم هستم، تو هم سر قولت
وایستا، زنگ می‌زنم بابا برگرده پناه رو ازت تحویل بگیره.

پشت خط سکوت شد، با شک گفتم :

– اردوان؟

– من بچه رو به کسی نمیدم، هر وقت اومدی قرارمون سر
جاشه...

دوباره تماس رو قطع کرد.

با حرص گفتم:

– خدا لعنتت کنه، ذلیل بشی، من پیام پناه رو بیارم پیش خودمون، بچه رو دیوونه کردی روانی.

باز شماره‌شو گرفتم و رد تماس زد، اما پیامی ازش اومد:

– امشب که گذشت حالا تا فردا.

اگه پناه امشب نیاد خونمون، زبونم لال مامان و بابام دق می‌کنن.

از وقتی دانا فوت کرده و حضانت بچه رو گرفته، به هر طریقی تونسته خون مارو توی شیشه کرده...

اوایل اجازه می‌داد پناه روزی یکی دو ساعت کنارمون باشه، بعد کم کم اونو از مامان و بابام دور کرد و فقط به من اجازه می‌داد ببینمش، یه وقتایی بیرون از خونه که اونم بعدها ختم شد به محدوده خونه‌ش و فقط یک ساعت، بعد از یه مدت هم به بهونه‌ی پیشنهادش این دیدار رو از منم سلب کرد و دیگه اجازه نداد حتی من به پناه نزدیک بشم.

شش ماه گذشته، شش ماه از آخرین باری که بچه‌ی خواهرم رو بغل کردم، باهاش وقت گذروندم و به جای خنده‌های دانا، از خنده‌های دخترش سر ذوق اومدم و جای خالیش رو با اون پر کردم.

آه عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

– بهت قول دادم دانا، ولی چه جوری با این نامرد کنار بیام... تو که بیشتر از همه می‌دونی اون چه نامردیه... می‌بینی چه جوری داره منو اذیت می‌کنه...

شماره‌ی فرهاد رو گرفتم و کمی بعد که جانمش رو شنیدم، با صدای لرزونی گفتم:

– بابارو بیار خونه خودم می‌رم باهش حرف می‌زنم پناه رو میارم. مامان درِ اتاقم رو باز کرد و قسمت آخر مکالمه‌م رو شنید. فرهاد– کجا بری؟ بری پیش اون دیوونه چی بگی، مرتیکه دیوونه به من می‌پره می‌گه واسه چی اومدی دم در خونه‌م، حالا انگار من رفته بودم ازش گدایی کنم.

آهی کشیدم، چرا واقعا اینقدر از فرهاد بدش میاد... فقط چون من دوسش دارم؟

اگه اینقدر به این مسئله حساسی پس چرا خودت مثل آدم رفتار نکردی تا بفهمم به کجا تعلق دارم.

نگاهم رو به مامان دوختم، بغضش جیگرم رو آتیش زد:

– جلوی بابا هیچی نگو، بیارش خونه من می‌رم ببینم حرف حسابش چیه.

– تو چرا بری دُرسا؟ این بی‌شرف زبونِ مارو نمی‌فهمه، می‌خواد با تو راه بیاد؟ من خوشم نمیاد بری پیش این دیوونه التماسش کنی، ماما بابت تا الان پناه رو ندیدن از این به بعدم نبینن مشکلی... حرفش رو قطع کردم و محکم گفتم:

– من همین الان می‌رم ببینم چی می‌گه، یا امشب با پناه میام، یا درِ خونه‌شو تخته می‌کنم.

توی گوشم آروم و ریز خندید:

– اوه بنازم، جونم به این ابهت... حالا مگه اون از ما ترسید که از تو بترسه.

توی دلم گفتم نمی‌ترسه ولی چیزی که می‌خواد رو فقط من می‌تونم بهش بدم، واسه همین این آشوب رو راه انداخته...

تماس رو قطع کردم و سریع لباس‌هام رو پوشیدم.

مامان جلو اومد و پرسید:

– تو که گفتی قبول کرده، پس چرا دوباره دَبه در آورد.

چی بگم بهش؟ بگم چون من نرفتم و زیر قول و قرارمون زدم اون زورش گرفته و داره تحت فشارمون می‌ذاره؟ هیچ‌کس نمی‌دونه اردوان چه مرگشه و چی می‌خواد...

منو درست وسط یه چالشِ بزرگ انداخته که مجبورم، مجبورم
باهاش کنار بیام.

مگه راه دیگه‌ای هم دارم؟

شلوارم رو پوشیدم و گفتم:

– می‌رم ببینم چه مرگشه، امشب هر طور شده با پناه میام مامان.

پشت سرم ناآروم و بغض دار اومد و بین در ایستاد؛

– حالا تو بری باش حرف بزنی قانع می‌شه؟ مگه نگفتی نمی‌ذاره
خودتم پناه رو ببینی، این معلوم نیست دردش چیه، چرا اینقدر از
خونواده ما متنفره.

توی دلم گفتم:

– دردش منم و عقده‌ای که تو دلش مونده... اون بی‌شرف منو
می‌خواد تا هزار بار با رفتارهایش و حرفاش تحقیرم کنه.

– دُر سا؟

کفش‌هام رو به پا کردم:

– بابا که اومد آرومش کن، پیرمرد قلبش ضعیفه ظرفیت این
بی‌احترامی‌ها رو نداره، بگو حداقل به احترام موی سفیدِ بابام مثل
آدم رفتار می‌کردی.

– این وقت شب بری با اون دیوونه فک بزنی که چی بشه؟
– می‌رم می‌زنم تو دهنش ببینم واسه چی بازی درآورده، به من
می‌گه فلان روز پناه رو می‌فرستم پیشتون، اما بابا اینا که می‌رن
حرفشو پس می‌گیره.

مامان– انگار مرض داره سر کارمون می‌ذاره.

– خدا لعنتش کنه.

مامان– صدبار خدا لعنتش کنه، بچه‌ی من که مُرد این بی‌شرف شد
قیمِ دخترش، نمی‌ذاره نوه‌مو ببینم... دلش واسه این اشک‌ها هم
رحم نمی‌اد... چقدر باید از رو گوشیت عکسشو ببینم و دلم خون
نشه؟

اشکش چکید، آهی کشیدم و بغضش رو تاب نیوردم. روزهایی که
من با پناه وقت می‌گذروندم همیشه ازش عکس می‌گرفتم و برای
مامان بابا می‌آوردم تا حداقل با عکسش ذره‌ای از دلتنگیشون
آروم بگیره.

جلو رفتم و گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم:

– گریه نکن دورت بگردم، امشب هر طور شده پناه رو می‌بینی،
بهت قول می‌دم.

تا ازش دور شدم ، گوشیم زنگ خورد... مامان زیر لب بسم‌الله
گفت:

– کاش خودش باشه از خر شیطون بیاد پایین.

اسم فرهاد رو که دیدم، پنجر شده نگاهش کردم:

– فرهاد.

تماس رو وصل کردم، فرهاد بلافاصله محکم گفت:

– دُرسا خودت تنها نمی‌ری ها، بمون حداقل عمو رو که رسوندم
خودم می‌برمت.

من با فرهاد برم درِ خونه‌اش، خون می‌ریزه...

– خودم می‌رم، نمی‌تونم منتظر بمونم.

– بمون گفتم، مگه من بی‌ناموسم بذارم تنها بری اونجا.

– وا... چه ربطی داره، اولین بارم که نیست میرم.

– الان خدمتکارش خونه نیست خودش تنهاست، بذارم بری اونجا
چیکار کنی.

– بهونه الکی میاری ها...

– وایسا گفتم، نزدیکم.

تماس رو قطع کردم... مستاصل توی حیاط ایستادم و به مامان نگاه کردم... اونم فهمید چقدر کلافه‌م... این دردسریه که اون دیوونه برام ساخته...

با فرهاد رفتم... توی ماشین یک ریز غر زد و به اردوان فحش می‌داد.

برای اردوان یه پیام فرستادم تا در جریان اومدنمون باشه و یه وقت جلوی فرهاد سوتی نده «من دارم با فرهاد میام خونتون» جوابم رو نداد و حتی وقتی یواشکی یه میس کال زدم تا پیامم رو بخونه، باز هم جواب نداد.

جلوی خونه‌اش که ایستادیم از استرس به فرهاد گفتم:

– تو بمون من می‌رم ببینم چی می‌گه.

– اگه می‌خواستم بذارم تنها بری داخل تا اینجا اسکورتت نمی‌کردم.

پوفی کشیدم، فرهادم این وسط شده قوز بالا قوز...

پیاده شدم، اون هم پیاده شد و باز غر زد.

از ترس اینکه توی آیفون یه وقت چهره خودم رو نبینم و فکر نکنم تنهام و چیزی جلوی فرهاد بگه، بهش گفتم تو زنگ بزن.

زنگ زد و پوفی کشید :

– ما همین الان باهاش یه فصل بحث داشتیم باز دوباره اومدیم اینجا، کی حوصله‌ی این زبون نفهم رو...

– بله؟ باز که اینجایی !

صداش زهره ترکم کرد... فرهاد رو نمیدونم...

سریع خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

– آقا اردوان دست شما درد نکنه این بود آوازه‌ی خوش قولیتون که قول بدید دل یه خونواده رو گیر حرفتون بندازین بعد الان...

– واسه چی اومدید؟

زیر لب گفتم «خدا لعنتت کنه بذار حداقل حرف بزوم»

– اومدم پناه رو ببرم طبق قولی که داده بودین.

– من قول دادم؟

– بله شما قول دادی که...

– خب الان پسش می‌گیرم، می‌گم نمی‌خوام بچم بیاد اونجا، اصلاً کس و کار و فامیلش منم.

فرهاد خودش رو جلو کشید و محکم گفت:

– انقدر منم منم نکن، یکم شعور داشته باش، اون بچه اگه جزئی از خانواده توئه، نوه ما هم هست، حق نداری با خودخواهی بچه رو از خانواده مادریش بگیری.

– یه جمله هم از مادر عروس.

با تمسخر گفت و دوباره با جدیت گفت:

– برید مزاحم نشید باید استراحت کنم، فردا صبح کلی کار دارم.

این جوری همیشه من باید تنها می‌اومدم و باهاش حرف بزنم باید تا هر طور شده راضیش کنم... من به مامان قول دادم امشب با پناه برگردم، نمی‌تونم بذارم امشب هم با بغض و اشک بخوابم.

تخس و با حرص پرسید:

– چیز دیگه‌ای هم هست ؟

سریع گفتم:

– من می‌تونم پناه رو ببینم؟

– نخیر...

– فقط یه دقیقه، خواهش می‌کنم، حداقل عکسشو بگیرم ببرم مامانم امشب راحت بخوابم.

نامحسوس جلوی لنز ابرو هامو چشمام رو خواهشی کردم و دستم
رو به چونه‌م زدم که یک آن بعد، در با تیکی باز شد و محکم گفت
:

– این بمونه بیرون، پناه نمی‌شناستش، بچم غریبه ببینه خجالت
می‌کشه.

فرهاد با پوزخندی عصبی خواست چیزی بگه که سریع به طرفش
برگشتم و گفتم:

– فقط یه دقیقه می‌رم و میام، تو رو خدا اینجا وایسا هیچی نگو.
– دُرسا...

– یه دقیقه، جانِ من.

نفسی بین کلافگیش کشید و نگاهش رو ازم گرفت.

سریع جست زدم و داخل رفتم...

از حیاط سنگفرشش گذر کردم.

تقریباً دویدم تا به درهال رسیدم، خودش در رو برام باز کرد.

با سگرمه‌های ترسناکش که انگار طلبِ کهنه‌ای از من داره.

– س... سلام.

نفس زنان بهش زل زدم...

با اینکه بارها به این خونه اومدم و یه وقتایی هم باهاش برخورد داشتم و حتی در مورد همین پیشنهادش چند وقت پیش توی رستورانی باهاش قرار گذاشتم و از نزدیک و چشم تو چشم باهاش حرف زدم، یا حتی قبل‌ترها که اونو توی خونه خواهرم زیاد ملاقات کردم و حتی برگردم به عقب‌تر توی گذشته‌ای که من به عنوان یک دوست بهش نزدیک شدم و توی اموراتِ کاریش هم کمک دستش بودم، اما الان با دیدنِ سگرمه‌هاش و نگاه تندش غیرعادی ازش ترسیدم، یا بهتره بگم ازش حساب بردم. شاید به خاطر اون کینه‌ای هست که خودم میدونم به خاطرش چه جوری می‌خواد جونم رو به لبم برسونه.

– چرا با این پفیوز اومدی؟

الان وقت لجبازی و بحث نیست دُرسا، به پناه فکر کن...

دستم کنار بدنم مشت شد:

– نداشت تنها پیام، گفت خودم می‌رسونمت.

– یهویی پیام می‌دی می‌گی دارم پیام، اونم با این پفیوز، خوبه

منم جلوش یه چیزی بگم هم تو بسوزی هم اون؟

– خب چیکار می‌کردم، گفت تنها نری خودم باید همراهت باشم،

منم نتونستم چیزی بگم.

پوزخندی زد و شاکی بهم زل زد....

– بذار پناهو ببرم اردوان، من بخاطر اون اینجام.

– بیخود کردی با این اومدی خونهی من.

نگاهش هر لحظه خشن‌تر و ترسناک‌تر می‌شد... خب جونت در

بیاد، من دوسش دارم و خوشحالم این تو رو اذیت می‌کنه.

به ضرب به التیماتومش جواب دادم:

– قرار نشد تو رابطه منو فرهاد دخالت کنی، خودت میدونی اون

نامزدمه.

دوباره پوزخندی زد و دست به سینه مقابلم ایستاد... طوری که

سینه ستبرش و عضلات شونه و گردنش با نمایش قدرتش جلوی

روم فخر فروشی کردن.

– خب الان می‌شه بگی خونه من چیکار داری؟

داره بهم طعنه می‌ندازه اگه اینقدر نامزدتو دوست داری پس چرا

اینجایی و به قول و قرارمون اهمیت می‌دی؟

جلوتر رفتم تا بتونم راحت‌تر حرف بزنم که یه وقت فرهاد

صدامونو نشنوه.

– تو مگه به من قول ندادی می‌ذاری پناهو ببرم خونمون؟

– قول دادم در صورتی که بیای، چی شد؟ دیروز اومدی؟ بعد از یک ماه که اینجایی، اون چلغوز هم برداشتی آوردی انگار مترسک سر جالیزیه.

– اردوان !!

– اردوان چی؟ اینجا خونه منه قانونشو من تعیین می‌کنم... حالا که اومدی حق نداشتی این پفیوزو با خودت بیاری.

پوفی کشید و زیر لب گفت:

– اصلاً چرا گذاشتم بیای داخل...

کلافه سرم رو تکون دادم:

– فردا میام... صبح زود، قول دادم سر قولم می‌مونم... به جون مامانم فردا میام.

برای چند ثانیه نگاهم کرد و هیچی نگفت...

خوشحال شدم از اینکه تونستم خشم درونش رو از خودم کم کنم.

من باید هر طور شده امشب با پناه برگردم، برای همین اینجام...

نگاهش آروم روی تنم دوری زد و دوباره برگشت به صورتم.

حس کردم نگاهش سُرِبِ داغ روی تنم پاشید...

داغ شدم، ولی در سکوت به خودش و معماهای توی نگاهش زل زدم.

قدمی جلوتر رفتم تا دستش رو بگیرم، چاره‌ای ندارم...

به بهونه‌ی دیدن و عکس گرفتن از پناه اومدم داخل تا با التماس یا هر کوفتِ دیگه‌ای اجازه رو ازش بگیرم و متاسفانه زمان زیادی هم ندارم.

قبلا بارها بهش دست دادم، روزهایی که به عنوان مهمان به خونمون می‌اومد، یا اونو خونه خواهرم می‌دیدم...

حتی اون روزهایی که سر مزارِ دانا می‌دیدمش و به هر بهونه‌ای سعی می‌کرد بهم نزدیک بشه، از بلند کردنم سر مزار گرفته تا وقتایی که از گریه‌ی زیاد به غش می‌افتادم و وقتی به هوش می‌اومدم علاوه بر زن‌های فامیل اون و فرهاد و چند تا از پسرهای فامیل هم دوره‌م می‌کردن...

همیشه بود... بین همه و این بودن‌ها گاهی نامحسوس و گاهی هم محسوسانه خودشون رو نشون می‌دادن.

اما جز من و دانا هیچکس از درون دلش خبر نداشت...

یه آدم جدی و محکمه که کمتر کسی می‌تونه از ظاهرش به باطنش پی ببره.

اون توی تمام این سال‌ها دوسم داشته و این خشم فقط برای اینه
که من پسش زدم و به عشقش بی‌اعتنایی کردم.

این کینه‌ی لونه‌کرده توی چشماش بخاطر غرور له‌شده‌ش هست
که می‌خواد بارها و بارها منو خورد کنه تا غرور جریحه‌دار شده‌ش
رو ترمیم کنه...

– الان بمون.

یهو سیخ ایستادم و با تعجب گفتم:

– الان؟ به نظرت شدنیه؟

– اگه می‌توننی اینو دک کن بره امشب بمونی که هیچ، اگه نه پس
قرارمون متفییه.

– اردوان به قرآن میام، فردا... اصلاً صبح زود میام همین جا لنگر
می‌ندازم، فقط بذار پناهو امشب ببرم.

– الان... نمی‌توننی هم جمع کن برو، دیگه نمی‌ذارم پناهم ببینی.
دستش رو گرفتم تا قانعش کنم.

– اردوان، اردوان به همین راحتی هم که فکر می‌کنی نیست،
فرهاد اینجاست، نمی‌تونم برم بهش بگم می‌خوام بمونم خونه یه
مرد مجرد...

دستم رو گرفت و توی چشمام محکم و جدی گفت:
– این مشکل من نیست، دیروز قرارمون بود تو زیرش زدی، پس
حق دارم بگم یا الان بمون، یا قید دیدن پناه رو بزنی.

دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم و با اون دستم ساعدش
رو هم گرفتم:

– صبح... خواهش می‌کنم خرابش نکن، با هم حرف زدیم، قرار
شد این قضیه فقط بین من و تو و خدا باشه و هیچ کس ازش با
خبر نشه.

با سردی به چشمام زل زد... دست من روی دستش و دست اون
انگشتای دستم رو در برگرفته بود و با انگشت شستش، خیلی
ریز انگشتم رو لمس می‌کرد.

دلم داره به هم پیچ می‌خوره ها، اما الان مجبورم دندون روی هم
بسابم و تحمل کنم.

توی نگاهم آروم زمزمه کرد:

– منم نگفتم به کسی بگو.

– اما با این حرفات داری خراب می‌کنی.

– بگو پناه بهونه می‌گیره، داره گریه می‌کنه می‌گه پیشش بمونم.

اون حس و پیچ خوردگی شکمم با این حرفش شدت بیشتری گرفت و چشمام از تب و داغی نگاهش سوزش گرفتم:

- نمی‌ذاره... خودت می‌دونی که مخالفت می‌کنه.

دستم رو بیهویی رها کرد و به ضرب گفت:

- پس برو با نامزدت خوش بگذرون، کاری به این خونه و پناه هم نداشته باش، یه جوری واسه این مترسک حرص می‌خوری انگار من به اون اهمیت می‌دم...

- الان می‌خوای به خاطر دیروز که نیومدم اذیتم کنی دیگه؟

- ببین، من اردوانم، اروانِ مجد، یه بار بیشتر حرفمو نمی‌زنم، بهت وقت دادم، فکر کردی، قبول کردی، قرار شد دیروز بیای، نمی‌دونم دوزاریت قد نمی‌ده یا خودتو زدی به کوچه علی چپ، وقتی می‌زنی زیرش یعنی همه چی و فسخ کردی تموم... حالا که اومدی باز دارم یه فرصت دیگه بهت می‌دم، می‌گم بمون....

- خب نمی‌شه، چرا متوجه نیستی، من نامزدشم، چه جوری می‌ذاره تو خونه‌ی تو بمونم؟

- مشکل من نیست.

پوف نفسم رو بیرون دادم و سرم رو پایین گرفتم...

با حرص زیر لب گفتم:

– خدا لعنتت کنه.

– نذار پشیمون بشم از اینکه رات دادم بیای تو خونم.

با قدم‌های محکمی رفتم دم در... نمی‌دونستم حالا به فرهاد چی بگم.

محاله منو اینجا بذاره و خودش بره، حتی اگه هزار بار دیگه هم درد مامان و بابام رو ببینه.

وسط راه یهو ایستادم و برگشتم به طرفش.

داشت زیر چشمی و دقیق نگاهم می‌کرد.

عوضی نگاهش به پایین تنه‌م بود.

– اگه نذاشت بمونم، فردا صبح که میام پناه رو ببرم؟

محکم و با اخم و تندی گفت:

– قیدِ فردارو بزن... همین امشب.

فرهاد گزنده و با خشم گفت:

– حرفش من زن... جمع کن بریم از سگ کمترم بذارم تو خونه این دیوونه بمونی.

– چرا همچین می‌کنی من که کاری به اون ندارم، پیش پناه می‌مونم، بچه داره یه ریز اشک می‌ریزه همش التماس می‌کنه بمونم پیشش.

نوچی زد و دوباره با غدی سرش رو بالا انداخت:

– اجازه نمی‌دم درساً، مغزم داره میپوکه، این اصلاً نمی‌خواد پناه رو بده، مرتیکه گرم آزار داره، می‌خواد الکی اذیتتون کنه... این از این که اول می‌گه باشه بعد که میایم تا اینجا حرفشو عوض می‌کنه.

دوست داشتم داد بزنم مرده شورِ اون و منو ببرن که بیخود به همچین آدمی اعتماد کردم.

خب اون دردش منم که زیر قرارمون زدم و دیروز نیومدم به این جهنم....

الان از رو دنده‌ی چپ بلند شده و پاشو توی یه کفش گذاشته و میگه یا بمون یا پناه بی‌پناه...

– من می‌خوام و ایستم پیش پناه صبح زود هم بیارمش خونمون.

فرهاد- با چه زبونی بگم ها، اون به شما اعتماد نداره بچه
دختر و تتونو بذاره بیاد پیشتون، من اعتماد کنم بذارم نامزدم
بمونه اینجا؟

صدای شاکیش که از آیفون اومد قلبم ریخت، وقتی گفت:
- خانم کی به شما اجازه داده اصلاً بمونی خونه من که داری سر
موندن و نموندنت بحث می‌کنی؟ جمع کنید برید، محل آرامش
همسایه‌ها نباشید.

مرگ بگیری اردوان... تا خواستم به روش قبل با ابرو هام و
چشمام التماسش کنم، فرهاد از پشت سرم گفت:
- اگه مردی بیا جلو روم زر بزن ببین چه جوری زر دوتو می‌دوزم
برات که فقط برینی به خودت.
اردوان- وایسا پس اومدم.

- فرهاد، فرهاد تورو خدا، دعوا درست نکن، اوضاع رو از این
خرابتر می‌کنی، من دارم زور می‌زنم اجازه بده پناهو بیارم تو
داری بحث می‌کنی، این که از خدایه چیزی بشه تا...

فرهاد- نیار، نیار... اومدی اینجا التماسش کنی تا اون بیشر ف هم
هر طور دلش می‌خواد بتازونه، که آیا اجازه بده پناه رو ببری یا
نبری؟

- فرهاد جان...

در خونه باز شد... نفس بریده روی زانو هام خم شدم...
انگار با دیدنش دیگه هیچ جونی برای ایستادن نداشتم.
می‌ترسیدم همراه فرهاد برم و اردوان از این بهونه استفاده کنه
و از فردا باز هم همون آدمی بشه که قبلاً بود.
از طرف دیگه هم می‌ترسیدم بمونم و فرهاد رو از دست بدم.
صدای اردوان رو شنیدم و پاهام سست شدن.
- بیا زردونمو بدوز ببین قبلش اول می‌تونی خودت نفس بکشی.

به طرفشون رفتم... دستاشون روی یقه‌های هم نشستن.
کمر و بازوی فرهاد رو گرفتم و با هول گفتم:
- فرهاد، فرهاد تورو خدا برو...

نگاه اردوان توی یک صدم ثانیه روی من نشست که دستام روی دستای فرهاد نشسته بودن.

خب احمق چه انتظاری داری من جلوی فرهاد دستای تورو بگیرم و به تو آویزون بشم؟

– آقا اردوان خواهشاً شما هم مراعات کن، از یه طرف پناه رو گرفتی داری اذیتمون می‌کنی از یه طرف هم...

– قییم پناه منم اون دیگه دختر منه، اجازه نمی‌دم دخترم بیاد تو خونه دیگران.

فرهاد– خونه دیگران چیه مرتیکه، فک و فامیله مادرشه، باید بره پیششون، باید بدونه کی مامان بزرگشه، کی بابا بزرگشه، خاله‌اش کیه...

– جمع کنید برید، یه بار دیگه بیاین اینجا و بهونه دخترمو بگیرین، ازتون شکایت می‌کنم.

تیزی نگاهش با گفتن این جمله توی تنم فرو رفت... پس داری اینجوری دلت رو خنک می‌کنی!

فرهاد شیشکی زد و اداش رو درآورد:

– دخترم، دخترم... یادت نره تو عموشی، چند سال دیگه که
عقلش برسه و بفهمه نداشتی خونواده‌ی مادرشو بیینه تُو هم تو
صورتت نمی‌ندازه جنابِ عمو...

دوباره اخطار داد:

– اگه نرید زنگ می‌زنم پلیس بیاد.

باز به من نگاه کرد... من نمی‌تونم برم... نمی‌تونم... می‌دونم ته
نگاهش داره همین رو بهم هشدار می‌ده که بمونم و امشب اونی
که برنده این رقابت و دوئل می‌شه خودش باشه.

با استیصال به فرهاد نگاه کردم، عصبی داد زد:

– بیا بریم دُرسا، نمی‌ذارم تو خونه‌ی این بی‌شرف بمونی.

انگشتام رو کلافه و سردرگم میون هم پیچ دادم و وقتی حرف
زدم، صدام از فرط خشم، تحلیل رفت و لرز گرفت:

– باید بمونم پیش پناه که فردا صبح بیارمش.

– بذارم بمونی اینجا؟ پیش این که مغزش داره یورتمه می‌ره؟

نگاه اردوان هنوز روم ثابت بود، تیز و برنده و ابروهایش در هم پیچیده...

با تخیسی گفت:

– پناه نیاز نداره پیشش باشی، منم همچین اجازه‌ای نمیدم.

چشمام رو توی نگاهش درشت کردم و با حرص گفتم:

– آقا اردوان خواهشاً شما دیگه منته به خشخاش نده، من خاله‌شم.

– پناه خاله نداره، بفرمایید خانم.

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و خشمم رو توی نگاهش ریختم... حالا از خدایه من نرم، یه جوری حرف می‌زنه تا فرهاد به چیزی شک نکنه.

فرهاد که گفت:

– می‌بینی، این از سایه خودش هم بدش میاد می‌گه دنبالم نیا، می‌خوای به فامیلای پناه رو خوش نشون بده... بیا بریم درساً...

اردوان که راهش رو به طرف خونه کج کرد و گفت:

– از جلوی ساختمون گورتونو گم کنید.

محکم گفتم:

– درو نبند.

ایستاد و برگشت به طرفم و با نیشخندش به فرهاد نگاه کرد.
انگار که داره بهش می‌گه دیدی خیلی راحت حتی نامزدتو به طرف
خودم کشیدم و تو هیچ غلطی نکردی...

رمان دُر به نویسندگی مریم پیروند جزء رمان های اختصاصی
اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا
فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.
نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده
است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و
پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این
رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)